

تولد و کودکی عیسی در دو انجیل غیر رسمی

منبع: مجله هفت آسمان، شماره سی و پنجم

دکتر عبدالرحیم سلیمانی

اشاره

داستان تولد و کودکی عیسی در دو انجیل متی و لوقا، در مجموعه عهد جدید رسمی، آمده است. اما برخی از اناجیل غیررسمی با تفصیل بیشتر به این ماجرا پرداخته اند. در برخی از این اناجیل مطالبی آمده که در اناجیل رسمی نیامده و گاهی مطالب در اناجیل غیررسمی متفاوت نقل شده است. از سوی دیگر ماجرای تولد حضرت عیسی در قرآن مجید آمده و گاهی به ظاهر بین دو متن اختلاف است. در برخی از موارد ماجرا آنگونه که در قرآن مجید نقل شده به نقل اناجیل غیررسمی نزدیک تر است. یکی از این اناجیل که به ماجرای تولد حضرت عیسی می پردازد، «انجیل یعقوب» نام دارد. این نوشته از تولد حضرت مریم - که در اناجیل رسمی نیامده اما در قرآن مجید آمده - تا تولد عیسی را در بردارد. انجیل دیگر «انجیل کودکی توماس» است که به شخصی به نام توماس، فیلسوف اسرائیلی منسوب است و به معجزاتی که حضرت عیسی از پنج سالگی تا دوازده سالگی انجام داده، می پردازد. عمده این معجزات در اناجیل رسمی نقل نشده است. برخی از این معجزات، مانند «خلق پرندۀ از گِل» به گونه ای در قرآن مجید در میان معجزات حضرت عیسی نقل شده است. به هر حال مطالعه این دو انجیل، که ترجمه آنها در ادامه ارائه می گردد، می تواند برای قرآن پژوهی و مطالعه تطبیقی قرآن و عهد جدید سودمند باشد. پیشتر در شماره 34 در خصوص تاریخ نگارش، نویسنده، زبان اصلی و نسخه های موجود این دو انجیل مقاله ای (با عنوان «اناجیل رسمی») از همین نویسنده انتشار یافته است.

نخست: انجیل یعقوب

باب اول

(1) در تاریخ اسباط دوازده گانه اسرائیل مردی بسیار ثروتمند به نام یواخیم بود. او همه پیشکشی های خود به خداوند را دو برابر کرد، چون با خود گفت هر چه بر مال خود بیفزایم از آن همه مردم خواهد بود و پیشکشی که به خداوند تقدیم می کنم باعث بخشش گناهان من می شود.

(2) روز جشن بزرگ خداوند در پیش بود و بنی اسرائیل هدایای خود را می آوردند، پس آنان رو در روی یواخیم ایستادند و رثوبل [رتوبن] نیز او را مخاطب ساخته، گفت: «روا نیست که تو نخست، هدایای خود را تقدیم کنی، چون تو ذریه ای در اسرائیل به جا نگذاشته ای». (3) پس یواخیم بسیار غمگین شده، راه افتاد و تاریخچه اسباط بنی اسرائیل را پی جویی کرده، با خود گفت: «من باید در این تاریخچه جستجو کنم که آیا من تنها کسی هستم که از خود ذریه ای در اسرائیل به جا نگذاشته ام». پس دید که همه ابرار ذریه ای از خود به جا گذاشته اند. و پدر پدران، ابراهیم را به یاد آورد که خدا در سال های پایانی زندگی اش فرزندش اسحاق را به او عطا کرد. (4) و یواخیم به نهایت اندوهناک شده، نزد همسرش نرفت، بلکه به بیابان رفته، خیمه ای بر پا کرد و چهل شبانه روز روزه داشت^[1] و با خود گفت: «به سوی غذا و نوشیدنی نخواهم رفت تا خدا به من نظر اندازد، پس غذا و نوشیدنی من دعا خواهد بود».^[2]

باب دوم

(1) در این هنگام همسر او حتّه از دو جهت مویه و زاری می کرد. او می گفت من هم بر بیوگی و هم بر بی فرزندی خویش مویه می کنم.

(2) روز جشن بزرگ خداوند نزدیک می شد و خادمه اش، یهودیت، به او گفت: «چقدر روح خود را خوار می سازی؟ زیرا روز بزرگ خداوند نزدیک است و نباید دیگر عزاداری کنی. این روسری را که بانوی بافنده آن به من داده بگیر و بپوش، چون من کنیز تو هستم و این علامت اربابی دارد».

(3) اما حنه پاسخ داد: «از من دور شو، من هرگز چنین کاری انجام نمی دهم؛ خود خداوند مرا خوار و ذلیل کرده است.

(4) از کجا بدانم که این را شخص فریبکاری به تو نداده و تو آمده ای که مرا در گناه خود شریک سازی!» یهودیت پاسخ داد: «چرا باید به خاطر این که حرف مرا گوش ندادی بدخواه تو باشم؟ خداوند رحمت تو را بسته^[3] تا فرزندی در اسرائیل نیاوری».

(5) پس حنه بسیار غمگین شد؛ اما لباس عزا را بر کند و سر خود را تمیز کرده، لباس عروسی خود را بر تن کرد و حدود ساعت نه به باغ خود رفت تا در آنجا قدم بزند. او درخت غاری دید و زیرش نشست و به سوی خداوند دعا کرده، گفت: «ای خدای اجداد من، به من برکت ده و به دعای من توجه کن، همان طور که رحم سارا را برکت دادی و به او پسری به نام اسحاق عطا کردی.»^[4]

باب سوم

حنه به آسمان نگاه کرد و گنجشکی را دید که بر درخت غاری لانه کرده است. بالبداهه مرثیه ای برای خود سرود:

وای بر من، چه کسی مرا بزد؟

کدام رحم مرا به دنیا آورد؟

چون من [نزد همه و] نزد فرزندان اسرائیل، ملعون متولد شده ام.

و من مورد ملامت واقع شدم و آنان با تمسخر، مرا از معبد خداوند بیرون کرده اند.

(2) وای بر من، من شبیه چه هستم؟

من شبیه پرندگان آسمان نیستم،

چون حتی پرندگان آسمان در پیشگاه تو ثمره دارند، ای خداوند!

وای بر من، من شبیه چه هستم؟

من شبیه حیوانات بی عقل نیستم،

چون حتی حیوانات بی عقل در پیشگاه تو ثمره دارند، ای خداوند!

وای بر من، من شبیه چه هستم؟

من شبیه جانوران زمین نیستم،

چون حتی جانوران زمین در پیشگاه تو ثمره دارند، ای خداوند.

وای بر من، من شبیه چه هستم؟

من شبیه این آب ها نیستم،

چون حتی این آب ها با شور و شعف به جلو می جهند و ماهیان آنها تو را می ستایند، ای خداوند!

وای بر من؛ من شبیه چه هستم؟

من شبیه این زمین نیستم،

چون حتی این زمین میوه خود را در فصل خود^[5] به وجود می آورد و تو را ستایش می کند، ای خداوند!

باب چهارم

(1) پس حنه فرشته خداوند را دید که به سوی او آمد^[6] و گفت: «حنه! حنه! خداوند دعای تو را شنیده

است. تو آبستن شده، خواهی زایید،^[7] و در کل عالم درباره نسل تو سخن گفته خواهد شد». حنه گفت:

«به خدای زنده قسم،^[8] اگر من کودکی بیاورم، چه پسر و چه دختر، به عنوان هدیه ای به خداوند خدای

خود^[9] پیشکش خواهم کرد، و او در تمام زندگی اش خدا را خدمت خواهد کرد.»^[10]

(2) و دید که دو فرشته آمدند و به او گفتند: «نگاه کن، شوهرت یواخیم و همراهانش می آیند، چون فرشته

خداوند نزد او فرود آمد و به او گفت: «یواخیم! یواخیم! خداوند خدا دعای تو را شنیده است.»^[11] برو و بین،

همسرت حنه آبستن خواهد شد.»^[12]

(3) یواخیم بی درنگ رفت و چوپانانش را ندا داده، گفت: «ده گوسفند بی عیب و بدون لکه بیاورید تا برای

خداوند، خدای من باشند. و دوازده گوساله نزد من آورید و این دوازده گوساله برای کاهنان و مشایخ خواهند

بود و صد بز بیاورید و این صد بز برای همه قوم خواهند بود».

(4) یواخیم با همراهان خود می آمد و حنه بر در ایستاده بود و چون دید که یواخیم می آید فوراً دوید و

دست در گردن او انداخت و گفت: «اکنون می دانم که خدا مرا بی اندازه برکت داده است؛ چون همان طور

که می بینی بیوه زن دیگر بیوه نیست، و من، که عقیم بودم،^[13] آبستن می شوم». و یواخیم روز اول را در خانه اش به استراحت پرداخت.

باب پنجم

(1) روز بعد او قربانی های خود را تقدیم می کرد و با خود می گفت: «اگر خدا نسبت به من مهربان باشد جلو عمامه کاهن^[14] را برای من آشکار خواهد کرد». یواخیم قربانی های خود را تقدیم کرد و جلو عمامه کاهن را هنگامی که او به سوی مذبح خداوند بالا می رفت مشاهده کرد. او در خود هیچ گناهی ندید و یواخیم گفت: «اکنون فهمیدم که خداوند، خدا نسبت به من مهربان است و همه گناهان مرا بخشیده است». او در حالی که گناهانش آمرزیده شده بود از معبد خداوند پایین آمده، به سوی خانه خود روانه شد.^[15]

(2) و چون ماه های او کامل شد، همان طور که به او گفته شده بود، در ماه نهم بزاد و از قابله پرسید: «من چه به دنیا آوردم؟» قابله پاسخ داد: «يك دختر». حنه گفت: «روح من^[16] در این روز عظمت یافت». و حنه کودک را در بستر خوابانید. و چون ایام کامل شد، حنه خود را از آلودگی زایمان تطهیر کرده، پستان به دهان کودک نهاد و نام مریم را بر او نهاد.

باب ششم

(1) کودک روز به روز رشد می کرد. چون شش ماهه شد مادرش او را روی زمین بر پا داشت تا ببیند آیا می تواند بایستد. او هفت قدم راه رفت و در آغوش مادرش قرار گرفت. مادر او را بلند کرده، گفت: «به خداوند، خدای زنده قسم،^[17] تو بر روی این زمین راه نخواهی رفت تا این که تو را در معبد خداوند قرار دهم». او در اتاق خواب کودک محرابی ساخت و آنجا را از هر چیز معمولی و غیرطاهر خالی کرد. او دختران پاکیزه عبرانی را فراخواند و آنان سرگرمی او را فراهم کردند.

(2) یواخیم در نخستین زاد روز کودک جشن بزرگی بر پا کرد^[18] و رؤسای کاهنان و کاتبان و مشایخ و کل قوم اسرائیل را دعوت کرد. یواخیم کودک را نزد کاهنان آورد و آنان او را برکت داده، می گفتند: «ای خدای اجداد ما، این کودک را برکت بده و به او نامی عطا کن که در میان همه نسل ها برای همیشه پراوازه باشد».^[19] و همه مردم گفتند: «چنین باد، آمین». و آنان کودک را نزد سران کهنه بردند و آنان او را برکت داده، گفتند: «ای خدای عرش اعلی، به این کودک نظر کن و به او برکتی ابدی عطا کن». و مادر کودک او را به اتاق خوابش برده، به او شیر داد. و حنه این سرود را برای خداوند سرود:^[20]

من سرودی برای خداوند، خدای خود خواهم سرود، چون او مرا ملاقات کرده و سرزنش^[21] دشمنان را از من دور کرده است.^[22]

و خداوند ثمره پرهیزکاری را به من داد،^[23] ثمره ای که نزد او بی نظیر و پرمایه است. چه کسی نزد پسران رؤیین اعلام خواهد کرد که حنه شیر می دهد؟^[24]

[بشنوید، ای دوازده سبط اسرائیل، بشنوید: حنه شیر می دهد].

و حنه کودک را خوابانید تا در اتاق خوابش و محراب آن استراحت کند و بیرون رفت تا به میهمانان خدمت کند. در پایان جشن، آنان شادمان و با تمجید خدای اسرائیل، آنجا را ترک کردند.

باب هفتم

(1) ماه ها گذشت و طفل رشد کرد. وقتی او دو ساله شد یواخیم به حنه گفت: «بیا تا کودک را به معبد خداوند ببریم»^[25] تا نذری را که کرده ایم، ادا کنیم و خداوند (بلایی) بر ما نفرستد و هدیه ما رد نشود». و حنه پاسخ داد: «بیا تا سه سالگی او صبر کنیم»^[26] تا کودک در جستجوی پدر و مادر نباشد». یواخیم گفت: «خیلی خوب است».

(2) وقتی کودک سه ساله شد، یواخیم گفت: «بیا تا دختران پاکیزه عبرانی را بخوانیم و هر يك چراغی روشن به دست گیرند تا کودک باز نگردد و دل او از معبد خداوند بریده نشود». و او چنین کرد تا این که آنان وارد معبد خداوند شدند. کاهن کودک را گرفته، بوسید و برکت داد و گفت: «خداوند نام تو را در میان همه نسل ها عظمت داده است. خداوند به خاطر تو در پایان دوران،^[27] نجات خود را به فرزندان اسرائیل ارزانی خواهد داشت».

(3) و او کودک را بر پله سوم مذبح گذاشت و خداوند، خدا فیض خود را بر کودک قرار داد و کودک با مسرت بر پاهای خود رقصيد و تمام خاندان اسرائیل او را دوست داشتند.^[28]

باب هشتم

(1) والدین او با تعجب و با سپاس و تمجید خدای قادر به خاطر این که کودک به سوی آنان باز نگشت،^[29] به خانه باز گشتند. و مریم در معبد مانند کبوتری آرام پرورش می یافت و غذا را از دست فرشته ای دریافت می کرد.

(2) وقتی که او دوازده ساله بود، شورایی از کاهنان تشکیل شد. آنان می گفتند: «توجه کنید، مریم در معبد خداوند دوازده ساله شده است. چه باید بکریم که مبادا او محراب خداوند [خدای ما] را آلوده کند؟» و

آنان به کاهن اعظم گفتند: «تو جلو مذبح خداوند بایست؛ وارد (محراب) شو و برای کار مریم دعا کن، و ما هر چه را خداوند بر تو مکتشوف نماید انجام خواهیم داد».

(3) و کاهن اعظم ردای دارای دوازده زنگوله را برگرفت و وارد قدس الاقداس شده، برای کار مریم دعا کرد. [ناگهان] فرشته خداوند را دید که پیش روی او ایستاده، به او می گوید: «زکریا، زکریا، خارج شو و مردان بیوه قوم را جمع کن»^[30] و از آنان بخواه که عصای خود را بیاورند^[31] و به هر کدام که خداوند علامت [معجزه آسایی] عطا کند، مریم همسر او خواهد بود». و منادی ها در سراسر کشور یهودیه پراکنده شدند. شیپور خداوند نواخته شد و همه به سوی آن دویدند.

باب نهم

(1) و یوسف تبر خود را افکند و بیرون رفت تا آنان را ببیند. هنگامی که جمع شدند، عصاهای خود را برداشته، نزد کاهن اعظم رفتند. کاهن عصاها را از آنان گرفت و وارد معبد شده،^[32] دعا خواند. چون دعا را به پایان رساند عصاها را برداشته و بیرون آمده به آنها داد: اما هیچ نشانه ای برا آنها نبود. یوسف آخرین عصا را گرفت و دید که کیوتری از آن بیرون آمده گرد سر یوسف پرواز کرد.^[33] کاهن به یوسف گفت: «ای یوسف، قرعه نیک بر تو افتاده تا باکره خداوند را بگیری و از او محافظت کنی».

(2) ولی یوسف به او پاسخ داد: «من دارای پسرانی هستم و پیر شده ام، اما او دختر کم سن و سالی است و می ترسم که مضحکه بنی اسرائیل شوم». و کاهن به یوسف گفت: «از خداوند، خدای خود بترس و به یاد آور همه آن اموری را که خدا بر سر داتان، ابیرام و قورح آورد؛ چگونه به خاطر مخالفتشان زمین دهان باز کرده، آنان را بلعید. و اکنون ای یوسف، بترس که همین امر در خانه تو رخ دهد». پس یوسف ترسیده، مریم را تحت مراقبت خود گرفت. و یوسف به مریم گفت: «ای مریم، من تو را از معبد خداوند تحویل گرفته ام، و اکنون تو را در خانه خود ترك می كنم و می روم تا به صناعت خود بپردازم. سپس من نزد تو باز خواهم گشت. خداوند از تو مراقبت خواهد کرد.

باب دهم

(1) در این زمان شورایی از کهنه تشکیل شد که تصویب کرد: «بیاید بستر و پوششی برای معبد خداوند درست کنیم». کاهن اعظم گفت: «باکره های پاك خاندان داوود را به سوی من فرا خوانید». مأموران جستجو کرده، هفت باکره [این گونه] یافتند. کاهن اعظم به یاد آورد که آن کودک، مریم، از خاندان داوود بود و در پیشگاه خداوند پاکیزه بود. پس مأموران رفته، او را حاضر کردند.

(2) پس آنان را داخل معبد خداوند آورد، و کاهن اعظم گفت: «پیش من قرعه بیندازید و مشخص کنید که کدام يك از اینها باید نخ های طلائی، سفید، کتان، حریر، آبی، قرمز و ارغوانی خالص را بپافد.^[34] پس ارغوانی خالص و قرمز به نام مریم افتاد. او آنها را گرفت و به خانه رفت. در این زمان زکریا لال گردید^[35] و تا زمانی که زکریا دوباره زبانش باز شد سموئیل جای او را گرفت. اما مریم نخ قرمز را برداشت و بافت.

باب یازدهم

(1) مریم کوزه را برداشته، بیرون رفت تا آن را از آب پر کند و دید که صدایی می گوید: «سلام بر تو که بسیار نعمت یافته ای. خداوند با تو است. تو در میان زنان مبارک هستی».^[36] او به اطراف، به راست و چپ نگاه کرد تا ببیند صدا از کجا می آید. او هراسان به خانه رفت، کوزه را گذاشت، نخ ارغوانی را برداشت و بر جایگاه خود نشست تا کار خود را انجام دهد.

(2) و دید که فرشته خداوند [ناگهان] پیش روی او ایستاد و گفت: «ای مریم، هراسان مباش، چون تو نزد خداوند همه چیز لطف یافته ای و از کلمه او آبستن خواهی شد.^[37] چون او این را شنید با خود اندیشید: «آیا من از خداوند، خدای زنده، آبستن خواهم شد و مانند همه زنان خواهم زایید؟».

(3) و فرشته خداوند آمده، به او گفت: «ای مریم، نه این گونه، چون قوتی از خداوند بر تو سایه خواهد افکند و به همین جهت مولود مبارک تو پسر حضرت اعلا خوانده خواهد شد.^[38] تو نام او را عیسی خواهی نامید، چون او قوم خود را از گناهانشان نجات خواهد داد».^[39] و مریم گفت: «من کنیز خداوند در پیشگاه او هستم: مطابق سخن تو بشود».^[40]

باب دوازدهم

(1) مریم نخ ارغوانی و قرمز را آماده کرد و نزد کاهن آورد. کاهن آنها را گرفت و او را برکت داد و گفت: «ای مریم، خداوند، خدا نام تو را عظیم ساخته است و تو در میان همه نسل های زمین مبارک خواهی بود».^[41]

(2) مریم شادمان شده، به سوی خویشاوند خود، الیزابت رفت.^[42] و در را کوبید. وقتی الیزابت صدای در را شنید^[43] ردای قرمز خود را نهاد و به سوی در دویده، آن را گشود و چون مریم را بدید او را مبارک خواند و گفت: «مرا چه شده است که مادر خداوند من به سوی من می آید؟^[44] چون دیدم که آنچه در داخل من است، جهش کرده، تو را مبارک خواند».^[45] اما مریم امور عجیبی را که فرشته بزرگ، جبرائیل به او گفته بود، فراموش کرد و انگشت به آسمان بلند کرده، گفت: «ای خداوند، من کی هستم که همه زنان [نسل های زمین مرا مبارک می خوانند؟».^[46]

(3) او سه ماه نزد الیزابت ماند.^[47] روز به روز حمل او بزرگ تر می شد و مریم نگران شده، به خانه خود رفت و خود را از بنی اسرائیل مخفی کرد.^[48] مریم شانزده ساله بود که همه این امور عجیب برای او رخ داد.

باب سیزدهم

(1) باری، زمانی که وی در شش ماهگی اش قرار داشت، دید که یوسف از کارش بازگشت و وارد خانه شد و دید که او آبستن است. او بر صورت خود زده، خود را بر روی کیسه البسه انداخت و در حالی که به شدت گریه می کرد، می گفت: «با چه رویی من به سوی خداوند، خدای خود نگاه کنم؟ برای مریم [دوشیزه] چه دعایی می توانم بکنم؟ چون من او را به صورت يك باکره از درون معبد خداوند، خدای خود دریافت کردم و از او مراقبت نکردم. چه کسی به من خیانت کرده است؟ چه کسی این شر را در خانه من انجام داد و او را آلوده ساخت؟ آیا داستان آدم برای من تکرار شده است؟ زیرا همین که آدم در ساعت دعا غایب شد، مار آمده، حوا را تنها یافت و فریفت^[49] و آلوده ساخت هم چنین همین برای من رخ داده است».

(2) یوسف از روی کیسه البسه بلند شد و مریم را فراخواند و به او گفت: «تو آن کسی هستی که خدا مراقب او بود. چرا چنین کردی و خداوند، خدای خود را فراموش کردی؟ چرا روح خود را خوار ساختی؟ تو آن کسی هستی که در قدس الاقداس تربیت شدی و غذا از دست يك فرشته دریافت می کردی»
(3) اما مریم به شدت گریه می کرد و می گفت: «من پاك هستم، و هیچ مردی را نمی شناسم».^[50] پس یوسف به او گفت: «پس آنچه در رحم توست از کجاست؟» و مریم گفت: «به خداوند، خدای زنده قسم،^[51] من نمی دانم این از کجا به درون من آمده است».

باب چهاردهم

(1) و یوسف بسیار هراسان شده، مریم را ترك کرد و در این اندیشه فرو رفت که با او چه کند. او گفت: «اگر من گناه او را پنهان کنم، با شریعت خداوند مخالفت کرده ام. و اگر او را نزد بنی اسرائیل افشا کنم، می ترسم که بچه ای که در درون اوست از طرف فرشته باشد و من خود بی گناهی را برای محکومیت به مرگ تسلیم کرده باشم».^[52] پس با او چه کنم؟ من مخفیانه از او جدا خواهم شد^[53] و شب او را فرا گرفتم.
(2) و دید که فرشته خداوند در خواب بر او ظاهر شده، گفت: «به خاطر این کودک نگران مباش، چون کودکی که مریم حمل می کند از روح القدس است. او پسری خواهد زایید و تو نام او را عیسی خواهی نهاد، چون او قوم خود را از گناه نجات خواهد داد».^[54] و یوسف از خواب برخاست و خدای اسرائیل را که لطف خود را شامل حال او کرده بود و از مریم مراقبت کرده بود، سپاس گفت.^[55]

باب پانزدهم

(1) و حنّای کاتب نزد یوسف آمده، به او گفت: «ای یوسف، چرا در جمع ما ظاهر نمی شوی؟» و یوسف به او گفت: «من از سفر خسته بودم و روز نخست را استراحت کردم». و حنا برگشت و دید که مرعیه حامله است.
(2) پس او شتابان نزد کاهن رفته، به او گفت: «یوسفی که او را تأیید می کردی، جرم فجیعی مرتکب شده است». کاهن اعظم گفت: «چگونه؟» و او گفت: «باکره ای را که از معبد خداوند دریافت کرده، آلوده کرده و مخفیانه با او ازدواج کرده و برای بنی اسرائیل آشکار نساخته است». کاهن اعظم به او گفت: «آیا یوسف چنین کرده است؟» و حنّا به او گفت: «مأمورانی بفرست. تو مریم را حامله خواهی یافت». مأموران رفته، مریم را همان گونه که حنّا گفته بود، یافتند و او را به معبد آوردند. مریم جلو محکمه ایستاد و کاهن به او گفت: «ای مریم، چرا چنین کردی؟ چرا روح خود را تحقیر کردی و خداوند، خدای خود را فراموش کردی؟ تو کسی بودی که در قدس الاقداس تربیت یافتی، و غذا از دست فرشتگان دریافت می کردی و سرودهای نیایش آنان را می شنیدی و پیش آنان می رقصیدی تو چرا چنین کردی؟» اما او به شدت گریه می کرد و می گفت: «به خداوند، خدای زنده قسم،^[56] من در پیشگاه او بی گناه هستم و مردی را نمی شناسم». و کاهن اعظم گفت: «ای یوسف، تو چرا چنین کردی؟» و یوسف گفت: «به خداوند، خدای زنده قسم [و به

جان مسیح و به گواهی حقیقت او، من در ارتباط با مریم پاك هستم». و کاهن اعظم گفت: «شهادت دروغ نده و حقیقت را بگو. تو ازدواج یا او را مخفی کرده، برای بنی اسرائیل آشکار نساختی و سر خود را زیر دست خدای قادر قرار ندادی»^[57] تا بذر تو را مبارک گرداند» و یوسف ساکت بود.

باب شانزدهم

(1) و کاهن اعظم گفت: «پاکره ای که از معبد خداوند تحویل گرفتی، بازگردان». و یوسف به شدت گریه کرد و کاهن اعظم گفت: «من آب محکومیت خداوند را به شما خواهم داد تا بنوشید و آن آب گناه شما را پیش چشمانتان آشکار خواهد ساخت».^[58]

(2) و کاهن اعظم آب را گرفته، به یوسف داد تا بنوشد و او را به بیابان برهوت [به روستای بالای تپه] فرستاد و او سالم بازگشت و کاهن آب را به مریم نوشانید و او را به بیابان برهوت فرستاد، و او نیز سالم بازگشت و همه مردم شگفت زده شدند، چون آب مقدس گناهی را در آنان نشان نداده بود و کاهن اعظم گفت: «خداوند، خدا گناه شما را آشکار نساخته است، پس من هرگز شما را محکوم نمی کنم».^[59] و او آنان را مرخص کرد. یوسف مریم را برداشت و شادمان، در حالی که خدای اسرائیل را سپاس می گفت، به سوی خانه خود روانه شد.

باب هفدهم

(1) در این زمان فرمانی از سوی امپراتور آگوستوس صادر شد که همه ساکنان بیت لحم یهودیه باید سرشماری شوند.^[60] و یوسف گفت: «من پسرانم را ثبت می کنم، اما با این کودک [مریم] چه کنم؟ چگونه می توانم او را ثبت کنم؟ به عنوان همسر، نه، من از این عمل شرم دارم. آیا به عنوان دخترم؟ اما همه بنی اسرائیل می دانند که او دختر من نیست. خداوند طبق اراده خودش عمل خواهد کرد».

(2) و الاغ [ماده الاغ] خود را یوسف پالان کرد و مریم را بر آن سوار کرد. پسر یوسف الاغ را می راند و خود او در پی آنان می رفت. آنان نزدیک به سه میل راه رفتند و یوسف نگاه کرد و دید که مریم غمگین است، پس با خود گفت: «شاید طفلی که در درون اوست او را متالم کرده است» و باز یوسف نگله کرد و دید که او خندان است. یوسف به او گفت: «ای مریم، چگونه است که صورت تو را در يك لحظه، خندان و در لحظه دیگر، غمگین می بینم؟» و مریم به او گفت: «ای یوسف، من با چشمان خود دو قوم را می بینم»^[61] یکی غمگین و گریان و دیگری شادان و خندان».

(3) و آنان به میانه راه رسیدند و مریم به یوسف گفت: «ای یوسف، مرا از الاغ [ماده الاغ] پایین آور، چون کودکی که در درون من است فشار می آورد تا متولد شود». یوسف او را پیاده کرد و به او گفت: «تو را در کجا قرار دهم که حجابی برای زایمان تو باشد؟ چون این مکان بیابان است».

باب هیجدهم

(1) و او غاری را در آنجا یافت و مریم را درون آن برد و او را در آنجا ترك کرد و پسرانش را به مراقبت از او گماشت و بیرون رفت تا در منطقه بیت لحم قابله ای عبرانی بیابد.

(2) [باری من، یوسف، گام بر می داشتم ولی پیش نمی رفتم. من به گنبد آسمان نظر کرده، دیدم که متوقف است. به هوا نگاه کرده، دیدم که هوا متعجب است و پرندگان آسمان بی حرکت هستند. به زمین نظر انداخته، دیدم که بشقابی در آنجا گذاشته شده و کارگران در اطراف آن قرار گرفته، دستشان در بشقاب است. اما آنانی که می جوند نمی جوند و آنانی که چیزی را بالا می آورند چیزی را بالا نمی آورند و آنانی که چیزی در دهان می گذارند چیزی در دهان خود نمی گذارند، بلکه همه صورتهایشان را به سمت بالا کرده بودند. و دیدم که گله به جلو رانده می شد و به جلو نمی رفت، بلکه در جای خود ایستاده بود و چوپان دستش را بالا آورده بود تا آنها را [با چوب دستی خود] بزند، اما دست او در بالا ایستاده بود. و من به جریان نهر نظر کردم دیدم که دهان کودکان بر آن قرار گرفته است، اما آنها نمی نوشند. و سپس در يك لحظه همه چیز دوباره به جریان افتاد.

باب نوزدهم

(1) و دیدم که زنی از روستای بالای تپه پایین آمد و به من گفت: «ای مرد، به کجا می روی؟» و من گفتم: «من در جستجوی قابله ای عبرانی هستم». و او در پاسخ من گفت: «آیا تو از اسرائیل هستی؟» و من به او گفتم: «آری». و او گفت: «و او چه کسی است که در غار می زاید؟» و من گفتم: «نامزد من است». و او به من گفت: «آیا او همسر تو نیست؟» و من به او گفتم: «او مریم است، که در معبد خداوند پرورش یافت و من او را با قرعه به عنوان همسر دریافت کردم. و با این حال او همسر من نیست، اما او از روح القدس آبستن شده است». و قابله به یعقوب گفت: «آیا این حقیقت دارد؟» و یوسف به او گفت: «بیا و بین». و قابله با او رفت.

(2) و آنان به مکان غار رفتند و دیدند ابری تیره [روشن] بر غار سایه افکنده است.^[62] و قابله گفت: «روح من امروز عظمت یافته است، چون چشمان من امور عجیبی دیده است، چون نجات دهنده بنی اسرائیل متولد شده است».^[63] و فوراً ابر از غار محو شد و نور شدیدی در غار ظاهر شد،^[64] به گونه ای که چشمان ما نمی توانست آن را تحمل کند. پس از اندکی آن نور به تدریج محو شد تا این که کودک نمایان شد و او رفت و

سینه مادرش مریم را گرفت. پس قابله فریاد زد و گفت: «این روز چه قدر برای من عظیم است که من این صحنه بدیع را دیدم». (3) و قابله از غار بیرون آمد و سالومه او را ملاقات کرد و او به سالومه گفت: «سالومه! سالومه! من منظره عجیبی را دیدم که برای تو بگویم. باکره ای زاییده است، امری که با طبیعت او سازگار نیست». و سالومه گفت: «به خداوند، خدای زنده قسم،^[65] تا انگشت خود را نگذارم^[66] و وضعیت او را آزمایش نکنم. من باور نمی کنم که باکره ای زاییده است».

باب بیستم

(1) پس قابله داخل شد و به مریم گفت: «خود را آماده کن، چون این مشاجره کوچکی نیست که درباره تو برخاسته است. و سالومه انگشت خود را جلو آورد تا وضعیت او را بررسی کند و او فریاد زد و گفت: «وای بر من به خاطر ظلمی که کردم و به خاطر بی ایمانی ام، چون من خدای زنده را آزمودم و احساس کردم که دستانم از من جدا می شوند؛ گویا در آتش می سوزند!» (2) و سالومه به پیشگاه خداوند زانو زده، گفت: «ای خدای اجداد من، مرا در نظر داشته باش، چون من ذریه ابراهیم و اسحاق و یعقوب هستم. من را بین بنی اسرائیل انگشت نما نگردان، بلکه مرا به حالتی که نسبت به فقرا داشتم بازگردان، چون تو می دانی، ای خداوند، من به نام تو خدمت می کنم و از تو پاداش می گیرم». (3) و دید که فرشته خداوند روبه رویش ایستاده، به او می گوید: «ای سالومه، خداوند دعای تو را شنیده است. دست خود را به سوی طفل دراز کن و او را لمس کن تا شفایابی و شادمان شوی». و سالومه سرشار از شادی به سوی طفل رفته، او را لمس کرد [و گفت: من او را خواهم پرستید، چون (در او) پادشاه بزرگی برای اسرائیل متولد شده است.]. و سالومه ناگهان [همان طور که خواسته بود] شفا یافت، و از غار بیرون رفت [در حالی که حق را تصدیق می کرد].^[67] و دید فرشته خداوند [صدایی] فریاد می زند: «سالومه! سالومه! امور عجیبی را که دیدی نقل نکن، تا کودک به اورشلیم بیاید».

باب بیست و یکم

و یوسف برای رفتن به یهودیه آماده شد و در این هنگام غوغایی در بیت لحم یهودیه بر پا شد، چون حکمایی به آنجا آمده، گفتند: «کجاست نوزاد پادشاه یهودیان؟ چون ما ستاره او را در شرق دیده ایم و آمده ایم که او را پرستش نماییم». (2) هنگامی که هیروдіس این را شنید، نگران شد و مأمورانی به سوی آنان فرستاد و مأمورانی نزد کاهنان بزرگ فرستاد و از آنان پرسید: «در ارتباط با مسیح چه نوشته شده است؟ او کجا متولد می شود؟» آنان به او پاسخ دادند: «در بیت لحم یهودیه، چون این گونه نوشته شده است».^[68] و او آنان را مرخص کرد و او از آن حکیمان پرسید: «شما چه علامتی در ارتباط با پادشاه نوزاد دیدید؟» و حکیمان گفتند: «ما دیدیم چگونه ستاره ای بسیار بزرگ در میان این ستارگان می درخشد و نور آنها را ضعیف می کند، به گونه ای که آنها دیگر نور نمی دهند و بدین سان ما فهمیدیم که پادشاهی برای اسرائیل متولد شده است و ما آمده ایم تا او را بپرستیم»^[70] و هیروдіس گفت: «بروید و جستجو کنید و هنگامی که او را یافتید به من بگویید تا من نیز آمده، او را پرستش کنم».^[71] (3) و آن حکیمان روانه شدند و دیدند که ستاره ای که در شرق دیده بودند، پیش روی آنان می رود تا این که آنان به غار رسیدند. و ستاره بر روی سر کودک [روی غار] ایستاد.^[72] و آن حکیمان کودک را همراه مادرش، مریم دیدند و از کیسه خود هدایای طلا، بخور و درّ بیرون آوردند.^[73] (4) پس فرشته آنان را از بازگشت به یهودیه بر حذر داشت و آنان از راه دیگر به مملکت خود باز گشتند.^[74]

باب بیست و دوم

(1) اما هنگامی که هیروдіس دریافت که آن مردان حکیم او را فریب داده اند، خشمگین شد و جلادان خود را فرستاد و به آنان دستور داد تا همه لئودکان دو ساله و کوچک تر را به قتل برسانند.^[75] (2) هنگامی که مریم شنید که کودکان را می کشند، نگران شده، کودک را برداشت و در پارچه هایی پیچید و در آخور گاوی خوابانید.^[76] (3) اما الیزابت هنگامی که شنید که در پی یحیی هستند، او را برداشت و به روستای بالای تپه رفت. الیزابت اطراف را از نظر گذرانید تا ببیند کجا می تواند یحیی را پنهان کند، و هیچ مخفی گاهی در آنجا نبود. پس الیزابت ناله بلندی سر داد و گفت: «ای کوه خدا، مرا دریاب؛ کج مادر، همراه با کودکش»، چون الیزابت از ترس نمی توانست بالاتر برود. و فوراً کوه دو نیمه شد و او را دریافت کرد و آن کوه نوری ایجاد کرد و اطراف او را روشن کرد، چون فرشته خداوند با آنان بود و از آنان محافظت می کرد.

باب بیست و سوم

(1) در این زمان، هیروдіس در جستجوی یحیی بود و مأمورانی نزد زکریا در مذبح فرستاد تا از او بپرسند: «پسرت را کجا مخفی کرده ای؟» و او در پاسخ آنان گفت: «من خادم خدا هستم و مدام از معبد او مراقبت می کنم. من از کجا بدانم که پسر من کجاست؟».

(2) و مأموران برگشتند و همه اینها را به هیروودیس گفتند، پس هیروودیس خشمگین شده، گفت: «آیا پسر او باید پادشاه اسرائیل شود؟» و او مأموران را دوباره با این فرمان فرستاد: «حقیقت را بگو. پسرت کجاست؟ تو می دانی که جانت در دست من است.» و مأموران رفته، این فرمان را به زکریا گفتند.
(3) و زکریا گفت: «من شهید خدا هستم. خون مرا بریزید! اما روح مرا خداوند دریافت خواهد کرد،^[77] چون تو خون بی گناهی را در جلو معبد خداوند ریخته ای.»^[78] و زکریا در پایان آن روز کشته شد و بنی اسرائیل نفهمیدند که او کشته شده است.

باب بیست و چهارم

(1) نزدیک به ساعت تحیت و احترام، کاهنان روانه شدند، اما زکریا نیامد که طبق عادت آنان را برکت دهد. و کاهنان در انتظار زکریا ایستادند تا از او با دعا استقبال کنند و خدای بلندمرتبه را تمجید کنند.
(2) اما چون آمدن او بسیار طول کشید،^[79] آنان نگران شدند. اما یکی از آنان جرأت کرده، وارد محراب شد و او دید که در کنار مذبح خداوند^[80] خون لخته شده است و صدایی می گوید: «زکریا کشته شده است و خون محو نمی شود تا انتقام او سر رسد» و هنگامی که او این سخنان را شنید، نگران شده، بیرون رفت و آنچه را دیده [و شنیده] بود به کاهنان گفت.
(3) و آنان آنچه را رخ داده بود شنیدند و دیدند و تابلوهای سقف معبد ناله می کردند، و آنان لباس های خود را از بالا تا پایین دریدند.^[81] و آنان بدن او را نیافتند و خون او را یافتند که به سنگ تبدیل شده بود. و آنان هراسان شده، بیرون رفتند و [به همه قوم] گفتند: «زکریا کشته شده است». و همه اسباط قوم این را شنیدند و سه روز و سه شب نوحه و ماتم گرفتند.^[82]
(4) و بعد از سه روز کاهنان مشورت کردند که چه کسی را به جای زکریا نصب کنند. قرعه به نام شمعون افتاد. و او کسی بود که روح القدس بر او کشف کرده بود که تا مسیح را در جسم نبیند مرگ را ملاقات نخواهد کرد.^[83]

باب بیست و پنجم

باری من، یعقوب، که این تاریخ را نگاشتم، هنگامی که در اورشلیم در زمان مرگ هیروودیس غوغایی به پا شد، به بیابان رفتم تا این که غوغا در اورشلیم متوقف شد. خداوند را ستایش می گویم که به من حکمتی داد تا این تاریخ را بنویسم. فیض الاهی بر کسانی باد که از خداوند می ترسند.

دوم: انجیل کودکی توماس

باب اول

من، توماس اسرائیلی، برای شما همه، برادران از میان امت ها، تمام معجزات کودکی خداوند ما، عیسی مسیح را و همه اعمال قدرتمندی را که او هنگامی که در سرزمین ما متولد شد، انجام داد می گویم و آشکار می سازم. ماجرا این گونه آغاز شد:

باب دوم

(1) هنگامی که این پسر، عیسی، پنج ساله بود، در حریم نهر آبی بازی می کرد، و او آب جاری را در برکه جمع کرد و در يك لحظه آن را تمیز گردانید و آن را با يك کلمه تحت فرمان خود در آورد.
(2) او گل نرمی ساخت و آن را به شکل دوازده گنجشك در آورد و روز شنبه بود که او این کار را انجام داد و نیز تعداد زیادی لئودك با او بازی می کردند.
(3) باری، وقتی که فردی یهودی دید که عیسی در بازی خود در روز شنبه چه کاری را انجام می دهد، سراسیمه رفت و به پدر او، یوسف گفت: «ببین، کودک تو در کنار نهر است و گل را برداشته و به شکل دوازده گنجشك در آورده و حرمت شنبه را نگه نداشته است.»
(4) و هنگامی که یوسف به آن مکان آمد، بر سر عیسی فریاد زد و گفت: «چرا در شنبه کاری را که برای تو جایز نیست انجام می دهی؟» اما عیسی دست های خود را بر هم زد و بر گنجشك ها فریاد زد «دور شوید!» پس گنجشك ها پرواز کرده، به مکان دوری رفتند.
(5) یهودیان چون این را دیدند، متعجب شدند و رفته، آنچه را که از عمل عیسی دیده بودند برای بزرگان خود نقل کردند.

باب سوم

(1) اما پسر حنای کاتب نزد یوسف ایستاده بود و او شاخه درخت بیدی را برداشته، با آن آبی را که عیسی جمع کرده بود پخش کرد.
(2) وقتی عیسی عمل او را دید، خشمگین شده، به او گفت: «ای گستاخ، کافر سبك مغز، برکه و آب به تو چه صدمه ای زده؟ ببین، تو اکنون نیز مثل يك درخت، خشك می شوی و نه برگ می آوری و نه شاخه و نه میوه.»

(3) و فوراً آن کودک به طور کامل خشك شد و عیسی روانه شده، به خانه یوسف رفت. اما والدین کسی که خشك شده بود او را برداشته، بر جوانی او ماتم گرفتند و او را نزد یوسف آورده، ملامت کردند: «این چه کودکی است که تو داری که چنین اعمالی انجام می دهد؟».

باب چهارم

(1) پس از آن باز عیسی در روستا راه می رفت و کودکی دویده، ضربه ای به شانه او زد. عیسی خشمگین شد و به او گفت: «تو بیش از این به راه خود ادامه نخواهی داد» و کودک فوراً افتاد و مرد. اما برخی از کسانی که ناظر واقعه بودند، گفتند: «این کودک از کجا متولد شده است، که هر سخن او به انجام می رسد؟».

(2) و والدین کودک مرده نزد یوسف آمده و او را ملامت کرده، گفتند: «چون تو چنین کودکی داری، نمی توانی نزد ما در این روستا ساکن باشی؛ مگر این که به کودک خود یاد بدهی که برکت دهد نه این که نفرین کند، چون او کودکان ما را به قتل می رساند».

باب پنجم

(1) و یوسف کودک را به کناری برده، او را مورد عتاب قرار داد و گفت: «چرا اعمالی را انجام می دهی که مردم اذیت شده، دشمن ما شوند و به ما فشار آورند؟» اما عیسی پاسخ داد: «من می دانم که این سخنان از تو نیست. با این حال به خاطر تو ساکت خواهم شد. اما آنان مجازات خود را خواهند دید». و فوراً کسانی که او را متهم کرده بودند نابینا شدند.

(2) و کسانی که این را دیدند به شدت ترسان و حیران شده، درباره او گفتند: «هر سخنی که به زبان آورد، چه خیر و چه شر، انجام می شود و به معجزه تبدیل می گردد». و چون یوسف دید که عیسی چنین کرده است، برخاست و گوش او را گرفته، به شدت کشید.

(3) و کودک خشمگین شده، به او گفت: «برای تو کافی است که جستوجو کنی و نه این که بیابی، و تو کار بسیار غیرحکیمانه ای انجام دادی. آیا نمی دانی که من متعلق به تو هستم؟ مرا آزار مده».

باب ششم

(1) و معلمی، زکا نام، که آنجا ایستاده بود، این سخنان عیسی به پدرش را کمابیش شنید و به شدت متحیر شد که او، با این که کودک است، چنین سخنانی را می گوید.

(2) و پس از چند روز زکا نزد یوسف آمده به او گفت: «تو پسر باهوشی داری، و او صاحب درك و فهم است. بیا و او را به من بسپار تا او حروف را بیاموزد و من با حروف همه دانش را به او خواهم آموخت و به او خواهم دوست داشته باشم».

(3) و او همه حروف را از «آلفا» تا «آمگا» به وضوح و با دقت تمام گفت. اما او به زکای معلم نگاه کرده به او گفت: «چگونه تو که ذات «آلفا» را نمی شناسی به دیگران «بتا» را می آموزی؟ ای ریاکار، نخست اگر تو «آلفا» را می شناسی آن را تعلیم بده و سپس ما سخن تو را در رابطه با «بتا» باور می کنیم». سپس او شروع کرد که از معلم درباره حرف نخست بپرسد، و معلم قادر نبود که پاسخ او را بدهد.

(4) و کودک، در حالی که عده زکلی سخن او را می شنیدند، به زکا گفت: «ای معلم، بشنو، ترتیب حرف اول را بین و توجه کن به این که چگونه آن خطوطی دارد و يك علامت وسط که از میان يك جفت خط که تو می بینی می گذرد، (چگونه این خطوط) به هم نزدیک می شوند، بالا می روند و می چرخند، سه علامت از يك نوع، که در معرض همدیگر قرار می گیرند و همدیگر را به يك نسبت برابر حمایت می کنند. در اینجا تو خطوط آلفا را داری».

باب هفتم

هنگامی که زکای معلم شنید که این مقدار زیاد اوصاف مجازی حرف اول شرح داده شد از چنین پاسخی و چنین تعلیم بزرگی مبهور شد و به حاضران گفت: «وای بر من، من دچار سرگیجه شده ام، چقدر من بدبختم؛ من با آوردن این کودک نزد خود باعث شرمساری خود شده ام».

(2) پس ای برادر، یوسف، از تو تمنا دارم که او را از من دور کنی. من نمی توانم نگاه با صلابت او را تحمل کنم، من هرگز نمی توانم سخن او را بفهمم. این کودک متولد زمین نیست؛ او می تواند حتی آتش را رام کند. شاید او حتی قبل از خلقت جهان متولد شده باشد. کدام شکم او را حمل کرد، کدام رحم او را پرورش داد، من نمی دانم. وای بر من، ای دوست من، او مرا حیران می کند، من نمی توانم دانش او را تعقیب کنم. من خود را فریب داده ام، من چقدر بیچاره هستم! من سعی کردم شاگردی پیدا کنم، و خود را نزد يك معلم یافتم.

(3) ای دوستان من، من درباره رسوایی خود می اندیشم که من، يك پیرمرد، مغلوب يك کودک شده ام. من فقط می توانم به خاطر این کودک مایوس شده بمیرم، چون نمی توانم در این ساعت به صورت او نگاه کنم. و وقتی همه بگویند که من مغلوب طفل صغیری شده ام، من چه چیزی برای گفتن دارم؟ و من درباره

خطوط حرف اول، که او به من گفت، چه می توانم بگویم؟ ای دوستان من، من نمی دانم، چون من نه آغاز آن را می دانم و نه انتهای آن را.
(4) پس ای برادر، یوسف، او را بگیر و به خانه خود ببر. او موجود بزرگی است، يك خدا، یا يك فرشته یا چیزی که من می توانم بگویم که من نمی شناسم.

باب هشتم

(1) و در حالی که یهودیان زکا را دلداری می دادند، كودك [عیسی] با صدای بلند خندید و گفت: «باشد که آنچه از آن توست ثمر دهد، و کوردلان ببینند. من از عالم بالا آمده ام تا آنان را نفرین کنم و آنان را به سوی آنچه متعلق به عالم بالاست دعوت کنم، همان طور که آن کس که مرا به خاطر شما فرستاد، خواسته است.»
(2) هنگامی که سخن كودك تمام شد، فوراً تمام کسانی که مورد نفرین او قرار گرفته بودند شفا یافتند. و از آن به بعد کسی جرأت نکرد که او را خشمگین کند، مبادا نفرین کند و او علیل شود.

باب نهم

(1) چند روز بعد عیسی بر بام بالاخانه ای بازی می کرد و یکی از کودکانی که همبازی او بود از بام سقوط کرده، جان داد. هنگامی که دیگر کودکان منظره را دیدند پا به فرار گذاشتند و عیسی تنها باقی ماند.
(2) و والدین كودك جان داده، آمدند و عیسی را متهم کردند که او را پایین انداخته است. عیسی پاسخ داد: «من او را پایین نیانداختم». اما آنان همچنان به او ناسزا می گفتند.
(3) پس عیسی از بام پایین پرید و پیش جسد كودك ایستاد و با صدای بلند فریاد زد: «زنون - نام كودك این بود - برخیز و به من بگو، آیا من تو را پایین انداختم؟» و كودك ناگهان برخاست و گفت: «نه، خداوند، تو مرا پایین نیانداختی، بلکه مرا برخیزاندی». و هنگامی که آنان این بدیدند متعجب شدند. و والدین كودك خدا را به خاطر معجزه ای که رخ داده بود تسبیح گفتند و عیسی را پرستیدند.

باب دهم

(1) چند روز بعد مرد جوانی در گوشه ای چوب می شکست و تبر افتاده روی پای او خورد و آن را قطع کرد. او چنان خون ریزی می کرد که مشرف به مرگ شد.
(2) و هنگامی که غوغا شد و مردم ازدحام کردند، عیسای كودك، نیز به آن سو دوید و راه خود را از میان جمعیت گشود و پای مصدوم را گرفت و آن بی درنگ شفا یافت. و عیسی به مرد جوان گفت: «حال برخیز، و چوب بشکن و به یاد من باش.» و هنگامی که جمعیت آنچه را رخ داده بود دیدند، كودك را پرستیده، گفتند: «واقعاً روح خدا در این كودك ساکن است.»

باب یازدهم

(1) هنگامی که او شش ساله بود، مادرش به او کوزه ای داده او را فرستاد تا آب بکشد و به خانه بیاورد.
(2) اما در ازدحام جمعیت به کسی برخورد کرد و کوزه شکست. اما عیسی تن پوش خود را باز کرده از آب پر کرد و نزد مادر خود آورد. و هنگامی که مادرش این معجزه را دید او را بوسید و اعمال اسرارآمیزی را که از او دیده بود نزد خود حفظ کرد.^[84]

باب دوازدهم

(1) و باز در زمان کشت، كودك همراه پدرش برای کشت گندم به مزرعه اشان رفت. و چنان که پدرش بذر می کاشت، عیسای كودك نیز يك دانه بذر گندم کاشت.
(2) و هنگامی که او درو کرده آن را کوید، صد پیمانه برداشت کرد^[85] و همه فقرای روستا را به خرمگاه فرا خوانده به آنان گندم داد و یوسف اضافه گندم را برداشت. او هشت ساله بود که این اعجاز را انجام داد.

باب سیزدهم

(1) پدر او يك نجار بود و در آن زمان خیش و یوغ می ساخت. او از مرد ثروتمندی سفارش ساخت تختی را دریافت کرد. و چون يك تیر چوب کوتاه تر از دیگری بود و نمی دانستند چه باید بکنند، عیسای كودك به پدرش یوسف گفت: «دو قطعه چوب را بگذار و آنها را از وسط تا يك طرف مساوی کن.»
(2) و یوسف به گفته كودك عمل کرد. و عیسی طرف دیگر ایستاد و قطعه چوب کوتاه تر را کشید و مساوی با دیگری کرد. و پدر او، یوسف، این را بدید و متعجب شد و كودك را در آغوش کشیده، بوسید و گفت: «شادمانم که خدا این كودك را به من داده است.»

باب چهاردهم

(1) و چون یوسف درك و فهم كودك، و سن و سال و رشد عقلی او را دید، بار دیگر بر آن شد که كودك نباید نسبت به حروف ناآگاه بماند؛ و او كودك را گرفته به معلم دیگری سپرد. و این معلم به یوسف گفت: «نخست به او یونانی و سپس عبری را خواهم آموخت». چون معلم از دانش كودك اطلاع داشت و از او بیم داشت. با این حال او الفبا را نوشت و با او برای مدتی طولانی تمرین کرد؛ اما كودك به او جوابی نمی داد.

(2) و عیسی به او گفت: «اگر تو واقعاً يك معلم هستی، و اگر تو حروف را خوب می شناسی، به من معنای «آلفا» را بگو، و من معنای «بتا» را به تو خواهم گفت». و معلم خشمگین شد ضربتی به سر او زد. و كودك درد کشید و او را نفرین کرد، و او فوراً غش کرد و به صورت بر روی زمین افتاد.

(3) و كودك به خانه یوسف باز گشت. اما یوسف محزون شده به مادر او دستور داد: «مگذار او از در بیرون رود، چون همه کسانی که او را خشمگین می کنند می میرند».

باب پانزدهم

پس از مدتی معلم دیگری، که دوست واقعی یوسف بود، به او گفت: «این كودك را به مدرسه نزد من بیاور. شاید من بتوانم، با تشویق، حروف را به او تعلیم دهم». و یوسف به او گفت: «ای برادر، اگر جرأت و شهامت آن را داری، او را با خود ببر». و معلم با ترس و دلهره او را برد، اما كودك مسرور و شادمانه می رفت.

(2) و او با شجاعت به مدرسه رفت و کتابی را یافت که روی مرز مطالعه بود،^[86] و آن را برداشت، ولی حروف آن را نخواند، بلکه دهان خود را باز کرد و به وسیله روح القدس سخن گفت و شریعت را به کسانی که اطراف او ایستاده بودند تعلیم داد. و جمعیت زیادی جمع شده آنجا ایستاده به سخنان او گوش می دادند و از کمال تعلیم و صلابت سخن او^[87] در تعجب بودند، که با این که يك طفل است، این گونه سخن می گوید.

(3) اما وقتی یوسف این را شنید، نگران شده به سوی مدرسه دوید، او نگران بود که شاید این معلم نیز مهارت نداشته باشد (معلول شود). اما معلم به یوسف گفت: «ای برادر، بدان که من این كودك را به عنوان شاگرد آوردم؛ اما او سرشار از فیض و حکمت عظیم است؛ و حال از تو استدعا دارم، ای برادر، که او را به خانه خود ببری».

(4) و چون كودك این را بشنید، به معلم تبسمی کرد و گفت: «از آنجا که درست سخن گفتم و شهادت به حق دادم، به خاطر تو نیز آن کس که سردرد دارد شفا خواهد یافت.» و فوراً معلم دیگر شفا یافت. و یوسف كودك را برداشته به سوی خانه اش روان شد.

باب شانزدهم

(1) یوسف پسرش یعقوب را فرستاد تا هیزم ببندد و به خانه آورد، و عیسیای كودك به دنبال او رفت. و در حالی که یعقوب تکه چوب ها را جمع می کرد، يك افعی دست او را نیش زد.

(2) و همان طور که یعقوب افتاده بود و درد می کشید و در شرف مرگ بود، عیسی نزدیک آمده بر جای نیش دمید و فوراً درد متوقف شد و آن جانور منفجر شد، و یعقوب به یکباره سالم شد.

باب هفدهم

و پس از این حوادث در همسایگی یوسف طفل شیرخواره ای که مریض بود^[88] مرد، و مادر او به شدت گریه می کرد.^[89] و عیسی شنید که ماتم و همه^[90] زیادی بر پا شده، و به سرعت دوید و كودك را مرده یافت. او سینه كودك را لمس کرده^[91] گفت: «به تو می گویم،^[92] نمیر و زندگی کن و با مادرت باش».^[93] و بی درنگ او بیدار شده، خندید. و او به آن زن گفت: «او را بردار و به او شیر بده»^[94] و مرا به یاد داشته باش».

(2) و هنگامی که مردمی که اطراف ایستاده بودند این را بدیدند، متعجب شده گفتند:^[95] «واقعاً این كودك یا يك خداست یا يك فرشته خدا، چون هر سخن او يك عمل واقع شده است». و عیسی از آنجا رفته با دیگر كودكان بازی می کرد.

باب هیجدهم

(1) پس از مدتی خانه ای در حال ساخته شدن بود و اغتشاش عظیمی به پا شد و عیسی برخاست و به آنجا رفت. او دید که مردی افتاده و مرده است، پس دست او را گرفت و گفت: «ای مرد، به تو می گویم برخیز»^[96] و کار خود را انجام بده». و او فوراً برخاست و عیسی را پرستش کرد.

(2) و چون مردم این بدیدند، متعجب شده، گفتند: «این كودك از آسمان است، چون ارواح بسیاری را از مرگ نجات داده، و می تواند آنها را در طول حیاتش حفظ کند».

باب نوزدهم

(1) و هنگامی که او دوازده ساله بود پدر و مادرش بر طبق رسم برای عید پَسَح با همسفرانشان به اورشلیم رفتند، و پس از عید پَسَح بازگشتند تا به خانه خود بیایند. و در حالی که آنان باز می گشتند، عیسیای كودك به اورشلیم بازگشت. اما پدر و مادر او گمان می کردند که او در میان همسفران است.

(2) و هنگامی که به اندازه مسافت يك روز رفتند، او را در میان آشنایان جستجو کردند، و چون او را نیافتند، مضطرب شده در پی او به شهر بازگشتند. و پس از سه روز او را در هیکل یافتند، در حالی که در میان معلمان نشسته بود و به شریعت گوش می داد و از آنان سؤال می پرسید. و همه متوجه او بودند و در

حیرت بودند که او، که يك كودك است، مشایخ و معلمان قوم را ساکت کرده، قطعات شریعت و سخنان انبیا را توضیح می دهد.

(3) و مادرش، مریم، نزدیک آمده به او گفت: «چرا با ما چنین کردی؟ بین ما با نگرانی در پی تو بودیم». عیسی به آنان گفت: «چرا در پی من بودید؟ مگر نمی دانید که من باید در خانه [در امور] پدر خود باشم؟»^[97]

(4) اما کاتبان و فریسیان گفتند: «آیا تو مادر این كودك هستی؟» و مریم گفت: «هستم». و آنان به او گفتند: «تو در میان زنان مبارك هستی، چون خداوند میوه رحم تو را برکت داده است.^[98] چون چنین شکوه و چنین فضیلت و حکمتی را هرگز ندیده و نشنیده ایم».

(5) و عیسی برخاسته به دنبال مادرش رفت و نسبت به پدر و مادرش متواضع بود؛ اما مادر او همه این اموری را که رخ داده بود در خاطر خود نگه می داشت. و عیسی در حکمت و قامت و فیض^[99] رشد می کرد. شکوه و جلال برای همیشه با او باد. آمین

[1]. متی، 4:2 (لوقا، 4:2)؛ قس با: خروج، 24:18؛ 34:28؛ اول پادشاهان، 19:8.

[2]. یوحنا، 4:34.

[3]. قس با: اول سموئیل، 1:6.

[4]. پیدایش، 3:21.

[5]. قس با: مزامیر، 1:3.

[6]. قس با: لوقا، 9:2؛ اعمال، 12:7.

[7]. لوقا، 1:13؛ پیدایش، 16:11؛ داوران، 13:3؛ اول سموئیل، 1:20.

[8]. داوران، 8:19؛ قس با، اول سموئیل، 1:26.

[9]. اول سموئیل، 1:11.

[10]. اول سموئیل، 1:11؛ 2:18.

[11]. لوقا، 1:13.

[12]. قس با: لوقا، 31.

[13]. قس با: اشعیا، 54:1.

[14]. خروج، 38:28-36.

[15]. قس با: لوقا، 18:14.

[16]. قس با: لوقا، 1:46.

[17]. داوران، 8:19؛ قس با، اول سموئیل، 1:26.

[18]. قس با: پیدایش، 21:8.

[19]. قس با: لوقا، 1:48.

[20]. قس با: اول سموئیل، 2:1.

[21]. پیدایش، 30:13؛ قس با، لوقا، 1:35.

[22]. قس با: مزامیر، 42:10 و 102:8.

[23]. قس با: امثال سلیمان، 11:3؛ 13:2؛ عاموس، 6:12.

[24]. پیدایش، 21:7.

[25]. قس با: اول سموئیل، 1:21 و به بعد.

[26]. قس با: اول سموئیل، 1:22.

[27]. قس با: اول پطرس، 1:20.

[28]. قس با: اول سموئیل، 18:16.

[29]. قس با: پیدایش، 19:26.

[30]. قس با: اعداد، 17، 24:16 (9.1).

[31]. اعداد، 17:17 (2).

[32]. اعداد، 17:23 (8).

[33]. قس با: متی، 3:16.

[34]. قس با: خروج، 35:25؛ 26:31 و 36؛ 36:35 و 37؛ دوم تواریخ ایام، 3:14.

[35]. قس با: لوقا، 22:1 و 64.

[36]. لوقا، 1:28 و 42؛ قس با: داوران، 6:12.

[37]. لوقا، 1:30.

[38]. لوقا، 1:35 و 32.

[39]. متی، 1:21؛ لوقا، 1:31.

[40]. لوقا، 1:38.

[41]. پیدایش، 12:2؛ لوقا، 42 و 48.

[42]. لوقا، 1:39 و 36.

[43]. لوقا، 1:41.

[44]. لوقا، 1:43.

[45]. لوقا، 1:41 و 44.

[46]. لوقا، 1:48.

[47]. لوقا، 1:56.

[48]. لوقا، 1:56 و 24.

[49]. پیدایش، 3:13؛ دوم قرتیان، 11:3؛ اول تیموتائوس، 2:14.

[50]. لوقا، 1:34.

- [51]. داوران، 8:19; قس با: اول سموئیل، 1:26.
[52]. قس با: متی، 27:4.
[53]. متی، 1:19.
[54]. متی، 21:1-20.
[55]. متی، 1:24.
[56]. داوران، 8:19; قس با: اول سموئیل، 1:26.
[57]. قس با: اول پطرس، 5:6.
[58]. اعداد، 31:5-11.
[59]. قس با: یوحنا، 8:11.
[60]. لوقا، 2:1; متی، 2:1.
[61]. پیدایش، 25:23; قس با، لوقا، 2:34.
[62]. قس با، متی، 17:5.
[63]. قس با، لوقا، 2:30 و 32.
[64]. اشعیا، 9:2.
[65]. داوران، 8:19; قس با، اول سموئیل، 1:26.
[66]. یوحنا، 20:25.
[67]. لوقا، 18:14.
[68]. متی، 5:2:1.
[69]. متی، 2:7.
[70]. متی، 2:2.
[71]. متی، 2:8.
[72]. متی، 2:9.
[73]. متی، 2:11.
[74]. متی، 2:12.
[75]. متی، 2:16.
[76]. لوقا، 2:7.
[77]. قس با، اعمال، 7:59; لوقا، 23:46.
[78]. قس با، دوم قرنتیان، 22:24:2; متی، 35-23.
[79]. قس با: لوقا، 1:21.
[80]. مرقس، 23:35.
[81]. قس با: متی، 27:51.
[82]. قس با: زکریا، 12:10 و 14:12.
[83]. لوقا، 26:2:28.
[84]. لوقا، 2:19 و 51.
[85]. قس با: لوقا، 16:7.
[86]. قس با: لوقا، 18:4:17.
[87]. قس با: لوقا، 4:22.
[88]. قس با: مرقس، 5:22 و شماره های بعد; لوقا، 7:11 و شماره های بعد.
[89]. قس با: مرقس، 5:38; لوقا، 7:13.
[90]. مرقس، 5:38.
[91]. لوقا، 7:14.
[92]. لوقا، 7:14.
[93]. قس با: لوقا، 7:15.
[94]. قس با: مرقس، 5:43; لوقا، 8:55.
[95]. قس با: لوقا، 7:16.
[96]. قس با: لوقا، 7:14; مرقس، 5:41.
[97]. لوقا، 52:2:41.
[98]. لوقا، 1:42.
[99]. لوقا، 52:2:51.